



□ روزی در راهی، به او

که از نسیم کوهسار، رازهای عشق را می شنوید

واز «گل»

بوی «معشوق» استشمام می نمود

رسیدیم

و خود را در محضر فیض بخش او یافتیم

و سوالم را کَرم نمود و جواب فرمود که: اسباب «عشق» چیست؟!

هر چه گویم «عشق»

را شرح و بیان

چون به «عشق» آیم

خجل گردم از آن

گرچه تفسیر زبان،

روشنگر است

لیک «عشق»

بی زبان روشن تر است

چون قلم،

اندر نوشتن می شتافت

چون به «عشق» آمد

قلم بر خود شکافت

و فرمود اسباب عشق را دوگانگی است،

گاه جهان است

و گاه احسان

و چه بسیارند شیفتگان جمال صوری که دنبالند، خط و خال و

رخسار ظاهر را و جوینده اند

موازنه اندام و تناسب خلقت و پیچاپیچ گیسو را؛ هر آنچه را که

خواهند می بینند با چشم، اما نه به

دیدۀ دل،

که با چشم سر

و دیگر، گروه که «کم» اند و نه بسیار، جمال معنوی خواهد و

جوایند اخلاق و صفات پسندیده و نیکو را، که با چشم دل

نگهدارند

و اینان قلب هاشان را

عرش پروردگار عالمیان، کرده اند

«قلب المؤمن»، «عرش الرحمن»،

مشکین نفسانند

که،

مرغ روحشان

از دیدن ناملایمات،

به تنگ آید

دائم سرگشته هجران دوستند و یار

□ آری در همان جای خُرم، نهری کوچک

اما؛

روان می رفت، تا به کامل تر خود رسد.

چرا؟

که هر ناقصی کامل خویش را می جوید

و کامل نیز کامل تر خود را

«عشق» نیز؛ دریای بلاست

و این «جنون الهی»

نیز در میان همه موجودات جاری است و لیک هر

موجود به قدر ظرفش که گاه «قطره است»

و «فنبجان»

و گه «دریا»

همگان به دنبال معشوق می روند

خوشا به حال آنان که «عشق» در وجودشان جای دارد

«عشق»

جوشد

بحر را مانند «دیگ»

«عشق»

ساید

کوه را مانند «ریگ»

«عشق»

بشکافتد

فلک را صد «شکاف»

«عشق»

لرزاند

زمین را

از «گزاف»

گر نبودی

نوای عاشق چنین است:

ای عاشقان من عاشقی فرزانه‌ام، فرزانه‌ام
با شمع وصلش در جهان پروانه‌ام، پروانه‌ام
جانانه راگم کرده‌ام، تا چند زین سرگستگی
از ما مشو غافل، چنین فرزانه‌ام، فرزانه‌ام

بحر «عشق» پاک را؟
کی وجودی دادمی «افلاک» را؟

□ روزی دیگر

چون در گذر بودیم «پیری ژولیده»

و

درویشی «ژنده‌پوش»
تاری در دستانش بود و می‌نواخت
که میهن مایه شوق
و عزیز گرانمایه به سخن آمد و فرمود:
«عشق»

ساز مخالفی است،
که، از هر پرده‌اش، هر نوای
خوش که برمی‌خیزد، از نوای دیگر خوش‌تر است.
و بدانید که مجنون این ره را
«دل»

هادی است

نه «عقل»

و منشور «عاشقی»
«خط آزادی»، است؛
نه «اسارت».

«عاشقان»، گرفتاران به کمند غم عشق‌اند

چهره زردشان

نمودار از خون جگر است

دوستان و جانان من:

دانسته باشید، که در عشق بازی

«بیخودی» باد

اما؛

«رسوایی» مباد

درد دل

و «سلامت» باد

اما؛

«شکیبایی» مباد.

در دل «عاشق»،

بجز

«معشوق» نیست

اما!

در میانشان،

«فارق»

و «مفروق»

نیست،